

بهبان‌هایی برای زیستن در زادگاه

مهدی موسوی نژاد

پل‌های حقیر شهر ما، کمی بیش‌تر از حد معمول این قبیل شهرهای کوچک‌اند. حتی برای کسانی مثل من، که از زمانی که چشم باز کرده‌ام، تا حالا که مردمی میان سال به حساب می‌آیم، رنگ آن طرف دروازه‌های شهر را ندیده‌ام و به اقتضای ملال بیش از حد توانی که دارم، کاری جدی‌تر و تحمل‌پذیرتر از گز کردن کوچه خیابان‌ها و پرسه زدن در محله‌های غریب شهر ندارم. هم ممکن است پیش بیاید که در طول یکی از شب‌گردی‌های دیر هنگامم، یکی از آن جدیدهایش را ببینم که سر راهم سبز شود و مانند سگی که نواله‌ای گدایی می‌کند. وادارم که امتحانش کنم. این مسأله هیچ ربطی به پایان‌ناپذیر بودن شهر ما ندارد می‌گویم "پایان‌ناپذیر" و این، بدون شکل سوالی را در ذهن به وجود خواهد آورد. باید بگویم این که مردم شهر و از جمله خود من، همیشه شهرمان را شهری کوچک می‌دانیم. هرگز به این معنی نیست که می‌توانیم حد و مرزی برای خانه‌های درهم تنیده و به هم پیچیده‌ی آن قایل شویم. به راستی هم نمی‌توان ادعا کرد که ممکن نیست مثلاً همان‌طور که در اتومبیل نشسته‌اید و در شهر گردش می‌کنید، یک باره با محله‌هایی نامکشوف و مردمی که آن قدر از فرهنگ بومیان شهر فاصله دارند. که جوانان حق دارند آن‌ها را مریخی بدانند و حتی به زبانی غیر از زبان ما سخن می‌گویند، مواجه شوید. و این به خوبی روشن می‌کند که مطلبی که درباره‌ی دروازه‌های شهر و رنگ آن طرف دیوارهایش گفتم، چیزی جز یک مجاز نبود؛ یک مجاز مؤمل.

هیچ کس، حتی معروف‌ترین لاف‌زن‌های مان را ندیده‌ایم که بتواند ادعا کند. توانسته است تا جایی که خیابان‌ها و محله‌ها و پل‌ها و خانه‌های به هم پیوسته‌ی شهر تمام می‌شوند، سفر کند. و واقعاً هم چنین ادعای بزرگی در حد ما مردم بدوی نیست. و همین مطلب است که مردم منطقه‌ای را که من در آن ساکن‌ام، واداشته تا در خیال خود، محدوده‌ای برای زادگاه خودشان انتخاب کنند. محدوده‌ای چنان دقیق که شنیده‌ام قسمتی از مرز آن از میان خانه‌ای می‌گذرد؛ خانه‌ای در میان خانه‌های دیگر، که چفت در چفت هم، روی پلی که در طول رودخانه پیش می‌رود، ساخته شده‌اند.

اما چیزی که ذهن ما را، بیش از آن که از چنین مسائلی برمی‌آید، به خود مشغول کرده بود، نامعلوم بودن دروازه‌های واقعی شهر یا پیش روی نامعمول خیابان‌ها و محله‌های آن نبود؛ پلی‌هایی بود که به گونه‌ای شگفت، مثل قارچ در همه جای شهر می‌رویند و هیچ نمی‌توان فهمید چه وقت بنا می‌شوند و مهم‌تر از آن، مصرف واقعی‌شان چیست. و همین دل‌مشغولی بود که باعث می‌شد، خصوصیات شهر را موبه‌مو در نظر بیاورم و به این امید شاید واهی - باشم که شاید زمانی به راز نامکشوف آن پی ببرم.

از میان شهر، رودخانه‌ای می‌گذرد که هر چه جلوتر می‌رود، وسعت بیش‌تری می‌گیرد و به همین دلیل، محل دقیق به دریا ریختنش نامعلوم است. چند کیلومتر جلوتر از آخرین محله‌هایی که زبان مردمش تا حدودی برای ما مفهوم است (جایی که مرز ساختگی شهر کوچک ما، از همان حوالی می‌گذرد)، رود چنان پهنایی می‌یابد که آن سویی به چشم نمی‌آید و با این حال، در همان مناطق هم، رونده است و به سمت دریا جریان دارد.

همین رود است که جولان‌گاه اصلی پل‌های متنوع و گاه، دلهره‌آور شهر ماست. از پل‌های بتونی عریض که بر آن تعداد بی‌شماری شهرک مسکونی ساخته شده گرفته، تا پل‌های چوبی و ریسمانی معلق، که تا به حال ندیده‌ام کسی جرأت گذشتن از آن‌ها را داشته باشد. چنین تنوعی، تا مناطق دوردستی که مرز رودخانه و دریا گم می‌شود هم ادامه دارد؛ بی‌هیچ کم و کاستی. و این‌ها همه، فقط پل‌هایی هستند که بر رودخانه سوارند. اما قدمت و تنوع این پل‌ها مرا در این عقیده‌ام ثابت قدم می‌کند که دلیل وجود بسیاری پل‌های دیگر در شهر و حتی جاهایی که فرسنگ‌ها با رود فاصله دارند نیز، روی یکی از همین پل‌های بی‌انتهایی قرار دارد که بر رودخانه سوارند. این پل سه طبقه، از کرانه‌ی رودخانه، در جایی که مرز رودخانه و دریا گم شده است، شروع می‌شود و هنوز

نتوانسته ام بفهمم به کجا می‌رسد. کرانه‌ی رودخانه به ظاهر تنها جای دسترس پذیری است که می‌توان اطمینان داشت روی هیچ پلی قرار نگرفته، گرچه هیچ وقت راهی ندیده‌ام که بتوانم به آن جا بروم. کتاب‌خانه در طبقه‌ی اول و زیر دو بخش دیگر پل، که محل عبور اتومبیل‌ها و مسیر عبور مترو شهری است، قرار دارد و به همین دلیل همیشه اطراف آن شلوغ و پرجمعیت است. اما همین که به درون آن قدم بگذاری، همه‌ی صداها و سیاهی جمعیت محو می‌شوند و تالار زیبایی را می‌بینی که کتاب‌ها ردیف به ردیف، در قفسه‌های چوبی، که شکل ظاهرشان بی‌شبهت به پل‌های شهر نیست، چیده شده‌اند.

همیشه برای این مسأله متأسف بوده‌ام که با همه‌ی عظمتی که کتاب‌خانه دارد، من تقریباً تنها کسی هستم که به آن رفت و آمدی دارم و گاه این طور می‌پندارم که کتاب‌خانه را هیچ وقت کسی جز من و پیرمردی که تقریباً نابینا بود و با این حال، مدام به جاهای مختلف آن سرک می‌کشید، ندیده‌است. اما یک روز به مسأله‌ای پی بردم که گمان می‌کنم بر من روشن کرد که چرا کتاب‌خانه خلوت است؛ به راستی اگر آن چه به آن پی برده بودم، دلیل واقعی‌اش بوده باشد. روزی بود که تصمیم گرفته بودم سراغ کتاب‌های کتابخانه بروم تا شاید بتوانم چیزی بخوانم که ذهنم را برای حل مسائلی که درگیرش بود، یاری کند. می‌دانستم که کتاب‌خانه، کتاب یا جزوه‌ای درباره‌ی شهر و اطلاعات شهری ندارد؛ گرچه شاید آن وقت توجه نداشتم که آن‌ها چیزهایی نبودند که بتوانند کمک کنند. قدمت بسیار کتاب‌خانه که مشهور و معروف بود، باعث شده بود که در کتاب‌خانه به دنبال چنین کتاب‌ها و جزوه‌هایی نباشم. اما اتفاقی که قصد شرحش را دارم، نمی‌تواند مانع شود تا ثمره‌ی تمام کوشش‌هایم برای به دست آوردن این اطلاعات را به دو بریزم.

گرچه منابع رسمی شهر، مدت‌هاست از ارایه‌ی هر نوع آماری، از جمعیت شهر گرفته تا فهرست مراکز خدماتی و غیره، ناتوان شده‌اند، اگر درست در خاطرمانده باشد، آخرین آمارگیران آماتور، حدود سیصد و سی نوع پل را در شهر شناسایی کرده بودند و باطمینان پرهیزناپذیر و البته ناشایست، از پیش رفت صنعت معماری و یکه‌تازی این هنر در شهر به خود بالیده بودند. به راستی هم برخی پل‌ها، چنان عجیب ساخته شده‌اند که می‌توانند ناظران را ساعت‌ها سرپا و خیره به خود، نگاه دارند؛ پل‌های بتونی، پل‌های معلق، پل‌های معوج، پل‌های شیشه‌ای تزئینی، پل‌های درهم، پل‌های آپارتمانی و زیرپل‌ها، که قسمت‌های مختلف یک ابرپل را به هم متصل می‌کند.

از این‌ها بگذریم، برای من، مسأله‌ی واقعی به راستی این است که هیچ وقت نمی‌توان فهمید که این پل‌ها ما را به کجا می‌برند. واقعاً هم، این که آن سوی این پل‌ها چیست، برای مردم ما بی‌اهمیت است؛ هر چند تعداد کسانی که واقعاً به این مسأله بیاندیشند، بسیار کم است. فراوانی پل در شهر ما، مردم را از معنای حقیقی آن غافل کرده: تا آن جا که این مردم نفرین شده که بی‌توجهی کورشان کرده، غافل از این که مصرف اصلی پل چیست - مصرفی که در همه جا شناخته شده است - به روی پل‌ها خانه و ساختمان بنا می‌کنند و این کار را چنان با خیال راحت و فراغت بال انجام می‌دهند که مو را به تن انسان راست می‌کند. واقعاً چه طور می‌توان تا این اندازه بی‌غم و حیوان صفت بود؟ من همیشه این آدم‌ها را - هر چند شاید مسأله کاملاً متفاوت باشد - به کسی تشبیه کرده‌ام که کنار یکی از تابلوهای کوچکی ایستاده باشد، که معمولاً اول هر پل هست و بر آن نام آن پل و عکس کوچکی از آن پل که در اطلس شهر چاپ شده است، وجود دارد و گمان کند که پل واقعی همان شکل زیر نام است. به راستی من چنین انسانی را دیده‌ام. وقتی به او رسیدم و از او خواستم به من برای پیدا کردن پلی که به دنبالش بودم، کمک کند. دست کرد توی جیب پالتوش و تابلو کوچک پل را درآورد و به من نشان داد و بعد، طوری که بخواید حرفی را به طور خصوصی به من بزند، گفت: "من پل را برداشته‌ام ... می‌فهمی؟ نباید به کسی بگویی ولی اگر کار مهمی داری می‌توانم چند لحظه‌ای آن را به تو بدهم." از این قبیل مردمان در شهر ما بسیارند: نه به واقع و راستی. بلکه در تشبیه و مجاز. و این به راستی مایه‌ی خشم و نفرت است. شاید در واقعیت آن، کمی دلسوزی برانگیزد و البته مقداری خنده و شادی خاطر، اما آن چه به این قضیه تشبیه می‌شود، فقط زجر بر می‌انگیزد. و نفرت. من به این مسأله

خیلی فکر کرده‌ام و نتیجه‌ی وحشتناکی که در یکی از این تأمل‌ها گریبانم را گرفت این بود که این هجوم بی‌سرانجام پل‌هاست که مردم ما را به چنین وضعی دچار کرده است.

آن روز، از روی صندلی‌ام بلند شدم و یکی از نزدیک‌ترین کتاب‌ها را برداشتم. تا آن وقت، اصلاً متوجه شکل کتاب‌ها و کیفیت چینش‌شان نشده بودم. حتی به آن‌ها نگاه هم نمی‌انداختم. کتابی که برداشته بودم، جلدی آبی‌رنگ داشت و هیچ چیز روی عطف و پشت جلد آن نوشته نشده بود. بعد از خواندن مقدمه‌ی آن متوجه شدم که نویسنده‌ی آن مردی بوده بورخس نام که در سال‌هایی دور و نامعلوم می‌زیسته. معلوم نبود چه کسی آن مقدمه را در چند صفحه‌ی ابتدایی کتاب نوشته بود. اما این مسأله برایم جالب بود که بدانم نویسنده‌ی آن مقدمه کیست. و این فقط به این دلیل بود که جمله‌ای از متن مقدمه نشان‌گر آن بود که نویسنده‌ی آن کسی از همشهریان من بوده است. آن جمله، که زیر آن خط کشیده بود، چنین بود: "من خودم به شخصه، بارها آرزو کرده‌ام که بورخس زنده بود و شهر ما را می‌دید تا بدانند رویاهایش زمانی به حقیقت خواهد پیوست." همین مقدمه‌ی چند صفحه‌ای و به ویژه این جمله باعث شد که میل بسیاری به خواندن کتاب پیدا کنم.

کتاب با این عبارت آغاز می‌شد: "جهان، که دیگران آن را کتاب‌خانه می‌نامند. از تعدادی نامشخص. یا شاید نامتناهی، تالار شش ضلعی تشکیل شده است." این که صفحات ابتدایی کتاب، شرح کتاب‌خانه‌ای بود که ویژگی‌هایی دلهره‌آور و اغلب، آشنا داشت. برایم چندان اعجابی نداشت. اما عنوان این بخش، برایم بسیار مهیج و عجیب بود. کتاب‌خانه‌ی بابل "اصطلاحاتی بود که برای کتاب‌خانه‌ی شهر در زبان مردم افتاده بود و هیچ وقت نفهمیدم که آیا این مسأله صرفاً یک تصادف بوده است یا چیزی فراتر از آن. عنوان بخش دوم، "کتاب‌شن" بود که هیچ‌گاه نتوانستم آن بخش و بخش‌های بعد را که اگر بخواهم از عنوان‌های‌شان نتیجه بگیرم - درباره‌ی مسائلی نظیر جاودانگی و ابدیت و امر مطلق بود، بخوانم. بخش‌های بسیاری از متن بورخس برایم نامفهوم بود اما از آن چه از بخش اول کتاب فهمیدم به راحتی می‌شد چنین نتیجه گرفت که کتاب‌خانه‌ی بابل خصوصیتی منحصر به فرد و ناممکن داشته است. کتاب‌خانه‌ای بوده بی‌پایان که در آن هیچ دو کتابی مانند هم نبوده است و رمز آن این گونه بیان شده است که "کتاب‌خانه شامل تمام کتاب‌های ممکن است. .. یعنی هر چه را می‌شود بیان کرد، در تمام زبان‌ها، همه چیز؛ تاریخ دقیق آینده، حسب حال ملایک مقرب، فهرست صادقانه‌ی کتاب‌خانه، هزارها و هزارها فهرست دروغین. اثبات نادرستی این فهرست‌ها، اثبات نادرستی فهرست واقعی، انجیل گنوسی راهبان باسیلی، تفسیر این انجیل، تفسیر تفسیر این انجیل، شرح دقیق مرگ تو. ترجمه‌ی هر کتابی به تمام زبان‌ها، درج هر کتابی در تمام کتاب‌ها ... "بی‌پایان بودن کتاب‌خانه‌ای که بورخس درباره‌ی آن نوشته بود، ترس و تنهایی مرا بیش‌تر کرد و افکار آشفته‌ای که بعد از آن به ذهنم آمد، مانع شد که بتوانم خواندن کتاب را از سر بگیرم. این اولین و تا مدت‌ها تنها باری بود که کتابی از کتاب‌ها را برداشتم. دلیل امتناعم از این که به دیگر کتاب‌ها دست بزنم، چیزی بود

که موقع گذاشتن کتاب در قفسه متوجه شدم. همه‌ی کتاب‌ها به یک اندازه و یک شکل و یک رنگ بودند و پشت هیچ کدام شان هم نامی نوشته نشده بود. تصویر این که کتاب‌خانه‌ی بزرگ شهرمان تنها دارای یک کتاب مکرر باشد، خیلی راحت می‌توانست به آشفتگی فکری ام دامن بزند و بهره‌ای را که از خواندن کتاب بورخس برده بودم یا می‌بایست می‌بردم، بر باد دهد. بعد از آن روز، باز هم برای نشستن و اندیشیدن به کتاب‌خانه می‌رفتم اما دیگر هیچ وقت نخواستم کتابی بردارم و بخوانم. نشستن در قسمتی از یک پل از پل‌های بی‌نهایت شهر و اندیشیدن به این که وضع غریب شهرمان چه معنایی می‌تواند داشته باشد، تنها کاری شده بود که می‌توانستم بکنم. و این که روزی بتوانم نتیجه‌ی این تأملات را بنویسم، تنها وسوسه‌ی زندگی ام. همیشه در طول قدم زدن‌های بی‌مقصدم، در دالان‌های کتاب‌خانه به دنبال جایی می‌گشتم که اگر نوشتن تأملاتم تمام می‌شد، بتوانم آن را در آن جای دهم اما همیشه خستگی زیاد مانع این می‌شد که بتوانم کار را تمام کنم. بعد از مدت‌ها پیرمرد نیمه‌کور را دیدم که کنجی نشسته بود و مشغول نوشتن چیزهایی در یکی از همان کتاب‌های هم‌شکل بود. سرش را تقریباً به قلمش چسبانده بود و ابروهایش را بالا داده بود و می‌نوشت. فکری به ذهنم رسید. با عجله، یکی از کتاب‌های داخل قفسه را برداشتم تا ببینم جایی خالی برای نوشتن دارد یا نه، کتاب را باز کردم. در آن وقت، از درست بودن حدسی که مدت‌ها قبل، درباره‌ی یکی بودن تمام کتاب‌های کتاب‌خانه زده بودم، چندان تعجبی نکردم. کتاب را ورق زدم. در آخرین صفحه‌ی نوشته شده‌ی کتاب، توانستم کلماتی را بخوانم که آهسته آهسته، بر صفحه‌ی سفید نقش می‌بست. کلماتی که پیرمرد با کندی و زحمت بر کتابش می‌نوشت. چنین بود: اکنون که چشمانم به سختی قادرند آن چه را می‌نویسم، بخوانند، آماده می‌شوم تا در چند فرسخی آن چند ضلعی که به دنیا آمده‌ام، بمیرم. تا بمیرم، دستان پرهیزگاری پیدا خواهد شد که مرا از بالای نرده‌ها پرتاب کند. گور من، فضای بی‌پایان خواهد بود. بدنام مدتی طولانی فرو خواهد افتاد و بر اثر باد حاصل از سقوط که بی‌پایان است، تپه خواهد شد و از میان خواهد رفت. تأکید می‌کنم که کتاب‌خانه بی‌پایان است. و مسلم است که در قفسه‌ای از دنیا، کتاب کلی باید وجود داشته باشد. از خدایان ناشناخته تمنا می‌کنم که یک انسان - حتی اگر تنها یکی باشد و هزاران سال پیش - آن را در دست‌هایش گرفته باشد و آن را خوانده باشد، اگر افتخار، فرزاندگی و شادی برای من نیست، باشد که برای دیگران باشد. باشد که بهشت وجود داشته باشد، حتی اگر جای من در دوزخ باشد. باشد که من بی‌حرمت و شرمنده باشم، به شرط این که در یک موجود، در یک لحظه، کتاب‌خانه‌ی عظیم تو حقانیت یابد. بدون معطلی، روی صندلی نشستم و از چند صفحه جلوتر، شروع به نوشتن کردم. از آن روز، سعی کرده‌ام به نتیجه‌ای درست و منطقی درباره‌ی وضعیت زندگی در شهر زادگاهم برسم و آن را بر صفحات سفید کتاب، ثبت کنم. نمی‌دانم کوشش‌م تا چه حد نتیجه داده است، اما چیزی که به آن ایمان دارم این است که حالا در گوشه‌ای از کتاب‌خانه‌ای بی‌پایان، روی یکی از بی‌شمار پل‌های بی‌انتهای شهری که در آن زاده شده‌ام، نشسته‌ام و همین که نقطه‌ی پایانی نوشته‌ام را بگذارم، برخواهم خاست و برای همیشه این جا را ترک خواهم کرد.